

# به سوی شهر پر شکوه

متن سخنرانی پابلو نرودا در مراسم اعطاء جایزه نوبل ادبیات ۱۹۷۱

سخنرانی من سفری دراز خواهد بود، سفری که در سرزمینهای دوردست، در آن سوی سرزمین، کرده‌ام؛ این سرزمینها البته بی‌شبهت به چشم‌اندازهای اسکاندیناوی و تک‌افتادگی و تنهایی آن نیست. در اینجا به کشورم اشاره می‌کنم که تا دوردست جنوب گسترده است. ما اهالی شیلی آنچنان از جهان دوریم که مرزهایمان تقریباً سر به قطب جنوب می‌سایند، و به یک معنی جغرافیای سوئد را به یاد می‌آورد که سر در سرزمین پر برف شمال این سیاره نهاده است.

در آنجا، در آن بهندشتهای سرزمین مادریم، حوادثی که امروزه یکسره در بوته فراموشی افتاده است، انسان را ناچار می‌کرد که از سلسله جبال آند بگذرد و مرز شیلی و آرژانتین را بیابد، و من هم ناگزیر از این سفر شدم. جنگلهای بزرگ و انبوه این سرزمینهای دسترس‌ناپذیر را همچون نقبی تاریک می‌کرد که سفر در آن ممنوع و مخفی بود و تنها نشانه‌ها و علائم محو و مبهم راه را به ما می‌نمود. نه راهی بود، نه کوره‌راهی و من و چهار همراهم بر پشت اسب راه رنج‌آور را به پیش می‌بردیم و می‌کوشیدیم از موانعی که درختان ستبر، رودخانه‌های گذرناپذیر، صخره‌های سترگ و سرزمینهای متروک پوشیده از برف بر سر راهمان می‌آفریدند، دوری‌گزینم و کورکورانه راهی را که به آزادیمان می‌انجامد، بیابیم. همراهانم خوب می‌دانستند که چطور از میان برگهای انبوه جنگل راه خود را بیابند و به پیش روند، ولی با دوراندیشی اینجا و آنجا بر سر راهشان با دشمنه بر پوست درختان ستبر علامت می‌گذاشتند، تا حال که مرا با سرنوشتنم تنها گذاشته بودند، اگر لازم می‌نمود به عقب باز گردند.

هرکدام از ما به تنهایی راه خود را می‌یافت، سرشار از عزلتی بی‌پایان، سرشار از سکوت سبز و سپید درختان و گیاهان عظیم خزانده و لایه‌های خاک که قرن‌ها بر آن گذشته بود. بناگاه به تنه‌های نیم‌افتاده درختان برمی‌خوردیم که بر سر راهمان سبز می‌شد و از پیشروی با زمان می‌داشت. در دنیای گیج‌کننده و مرموز طبیعت گرفتار بودیم و تهدید برف و سرما و تعقیب سر به دنبلمان داشت.

همه چیز یگانه شده بود: تنهایی، سکوت، خطر و اهمیت و فوریت مأموریتیم.

کهنگاه به کوره‌راهی محو و مبهم برمی‌خوردیم که شاید ردپای قاچاقچیان و جانبان معمولی در حین فرار بود و نمی‌دانستیم چه بسیار از آنها که نابود شده‌اند. دست یخ‌زده زمستان بناگاه گریبانشان را گرفته است و توفان وحشتزای برف که در کوه‌های آند بیداد می‌کند مسافران تیره‌بخت را در میان گرفته و در زیر آوار سپید هفت درک مدفونشان کرده است.

در دوسوی کوره‌راه، در آن غربت و وحشی، چیزی را دیدم که از فعالیت انسان پرده برمی‌داشت: شاخ و برگ‌های کود شده که زمستانهای بسیاری را به سر آورده بود، هدیه صدها فراری که از آنجا گذشته بودند، قبرهای سردستی به یاد فروافتادگان و ماندگان، تا گذر کننده تازه‌وارد به یاد آنها بیفتد که در این ستیز شکست خورده بودند و برای همیشه در زیر برف مدفون شده بودند. رفقاییم هم با دشته‌هایشان شاخه‌ها را بریدند، شاخه‌هایی که سروصورتان را زخمی می‌کرد و از درختان عظیم از درختان بلوطی که آخرین برگ‌هایشان را قبل از توفان زمستانی از دست داده بودند، آویزان بود. من نیز بر سر هر قبری شاخه‌ای گذاردم، کارت ویزیتی از چوب، شاخه‌ای از جنگل تا گور این مسافران گمنام را زینتی باشد.

ناگزیر بودیم از رودخانه‌ای بگذریم. بر فراز قله آند جو بیارهای کوچکی روان بود که با نیرویی گنج و جنون‌آمیز به پیش می‌تاختند و آبشارهایی تشکیل می‌دادند که سنگ و خاک را با شدت و خشونتی که از ارتفاعات در خود ذخیره کرده بودند، می‌شکافتند و می‌رفتند. ولی اینک به آبی آرام برخوردیم، پهنای گسترده و آینه‌وش که گذر از آن آسان می‌نمود. اسبها به آب زدند و چون جای پای در کف رودخانه نیافتند به سوی ساحل مقابل به شنا کردن پرداختند. اسب من یکسره در آب فرو رفته بود. تعادلم را از دست داده بودم و تلاش مذبوحانه می‌کردم و اسبم بشدت می‌کوشید سرش را بالای آب نگه دارد. بالاخره از رودخانه گذشتیم. همسفران دهاتی سرد و گرم کشیده‌ام با لبخندی که چندان هم در پنهان کردنش نمی‌کوشیدند، گفتند:

«ترسیدید؟»

«خیلی. فکر کردم اجلم رسیده است.»

«ولی ما پشت سرتان بودیم، کمند به دست.»

و یکی از آنها اضافه کرد: «همانجا پدرم از اسب افتاد و جریان آب او را با خود برد. ولی برای شما این اتفاق نیفتاد.»

به راه خود ادامه دادیم تا به یک تونل طبیعی رسیدیم که شاید رودخانه‌ای عظیم که اینک از میان رفته بود در دل صخره‌های نفوذناپذیر کنده بود، شاید هم لرزش زمین وقتی این ارتفاعات به وجود می‌آمد، آنرا پدید آورده بود.

قدم به تونل که در دل سنگ خارا کنده شده بود، گذاریم. هنوز گامی چند نرفته بودیم که اسبها شروع به لغزیدن کردند، بر روی سطح ناهموار سنگها به دنبال جای پا می‌گشتند، ساق‌هایشان خم می‌شد و از سمشان جرقه برمی‌خاست. چند بار احساس کردم بر روی سنگها و صخره‌ها فرو می‌افتم. از ساقها و عضلات اسبم خون می‌چکید، ولی ما همچنان استقامت ورزیدیم و راه دراز و صعب و پرشکوه را ادامه دادیم.

در دل این جنگل وحشی بدوی چیز تازه‌ای چشم براهمان بود. بناگاه، گویی در رؤیایی غریب، به سبزه‌زاری زیبا و کوچک برخوردیم که در میان صخره‌ها غنوده بود: آب زلال، علفهای سبز، گل‌های وحشی، زمزمه جویبار و آسمان نیلگون بر فراز سرمان، و ریزش سخاوتمندانه نور که

دیگر برگهای انبوه پرده‌ای در مقابلش نکشیده بود.

در آنجا گویی در میان حلقه‌های افسونگرانه ایستادیم، گویی در مکانی مقدس میهمان بودیم و مراسمی که اینک من در آن شرکت می‌کردم حال و هوایی بیش از تقدس داشت. گاوچرانان از اسبهایشان بزیر آمدند. در میان چمنزار، جمجمه گاونری، گویی برای انجام مراسم، برپا شده بود. آنها بخاموشی به جمجمه نزدیک شدند و یکی پس از دیگری در حدقه چشمان جمجمه سکه و غذا گذاردند. من هم به آنها پیوستم و به یاد مسافران راه گم کرده، به یاد تمام پناهندگانی که در چشمخانه‌های این جمجمه نان و روزی خواهند جست فدیهای دادم.

ولی این مراسم فراموش نشدنی بهمین جا پایان نگرفت. دوستان رؤستایم کلاه از سر برداشتند و رقصی عجیب آغاز کردند، گرداگرد این جمجمه متروک در حلقه جای پاهایی که دیگران، دیگران بسیار پیش از آنها از خود بجای گذارده بودند، بر روی یک پا می‌پریدند و می‌گشتند. در آنجا، در کنار این همسفران مرموز، من کم و بیش فهمیدم که در میان انسانهای گمنام، حتی در دورافتاده‌ترین و متروکترین و منزوی‌ترین بخش جهان، گونه‌ای پیوند و همدلی و پرسش و پاسخ وجود دارد.

آنگاه درست پیش از آنکه به مرزی که مرا سالها از وطنم جدا کرد برسیم، شب را در میان کوهستان در آخرین منزلگاه گذرانیدیم. ناگهان درخشش آتشی را دیدیم، نشانه مطمئنی از حضور انسان و چون نزدیکتر شدیم خود را در میان خانه‌های مخروطی و کلبه‌های فقیرانه یافتیم که متروک می‌نمود. داخل یکی از آنها شدیم و دریافتیم آتش از تنه درختی شعله می‌کشد که در کف اتاق افتاده بود و شب و روز می‌سوخت و دودش از سوراخهای سقف اتاق بیرون می‌زد و همچون پرده‌ای کبود در دل تاریکی شب به آسمان برمی‌خاست. مشکهای پنیر را دیدیم که معمولاً مردم این ارتفاعات می‌سازند. در کنار آتش چند مرد مثل خورجین در خود فرو رفته بودند. در آن سکوت نوای گیتار و کلمات سرودی را باز شناختیم که از دل خاکستر و تاریکی زاده می‌شد و نخستین صدای انسانی بود که در این سفر دراز می‌شنیدیم. سرود عشق و فراق بود، ناله عشق و اشتیاق به بهار دور دست، از شهرهایی که از آن دور افتاده بودیم. سرود زندگی بود در غنای سرشارش. آنها ما را نمی‌شناختند، از فرارمان چیزی نمی‌دانستند، هرگز نام مرا و یا شرم را نشنیده بودند، و یا شاید هم شنیده بودند، شاید هم ما را می‌شناختند؟ ولی آنچه واقعاً روی داد این بود که ماهم کنار آتش با آنها سرود خواندیم و غذا خوردیم و آنگاه در دل تاریکی به اتاقهای ماقبل تاریخ رفتیم. در میان این اتاقها آب گرمی جریان داشت، آبگرم معدنی که در داخلش شستشو کردیم، گرمایی که از دل سلسله جبالها برمی‌خاست ما را در آغوشش پذیرا شد.

با سرخوشی در میان آب غوطه زدیم، بالا و پایین آمدیم و خود را از سنگینی سفر دراز بر پشت اسب رهانیدیم. و سحرگاه چون سفر خود را برای چند فرسنگ دیگر که سرانجام ما را از کسوف سرزمین مادریمان جدا می‌کرد، آغاز کردیم، سرزنده و سرشار بودم، تولدی تازه یافته بودم. بر پشت اسب به پیش می‌تاختیم، آواز می‌خواندیم و سرشار از هوایی تازه بودیم، نیرویی ناشناس ما را به سوی بلندیهای گسترده جهان که چشم پراهمان بود، پرتاب می‌کرد. بخوبی به یاد می‌آورم که وقتی می‌خواستیم به این کوهپایگان به پاس آوازشان، غذایشان، آب گرمشان و بستر و مأوایی که به ما داده بودند، و خلاصه به پاس پناهی که این چنین نامتظر ارزانیمان کرده بودند چند سکه‌ای بدهیم، در جا رد کردند. گفتند جز خدمت کاری نکرده‌ایم. در این عبارت کوتاه «کاری نکرده‌ایم» بسیاری چیزها که بسادگی درک و دریافته می‌شد، شاید هم گونه‌ای شناخت، شاید هم سر سوییدهای رؤیایا نهفته بود.



○ بابلو نرودا

خانمها، آقایان، من شعر سرودن را از کتابها نیاموخته‌ام و از اینرو و بنوبه خود از دادن هر نوع دستورالعملی در باب لحن و سبک شعر سرباز می‌زنم، حتی اگر به شاعران جوان فرضاً ذره‌ای بینش بیفزاید. اگر می‌بینید در این سخنرانی از رویدادهای گذشته می‌گویم، و رویدادی را که هرگز فراموش نمی‌شود زنده می‌کنم، آنهم در جایی که در قیاس با آن رویداد چهره‌ای یکسر متفاوت دارد، جز به این خاطر نیست که در جریان زندگی همواره «لزوم و ایجاب» را در جایی یافته‌ام، دستورالعملی که چشم براه من است تا مرا به خود بنماید و بشناساند، نه آنکه در کلمات من متحجر شود و بپوسد.

در این سفر دراز من اجزاء لازم ساختن یک شعر را یافتم و در این راه خاک و روح مددکارم بودند. به اعتقاد من شعر همواره یک عمل است، زودگذر یا گرانقدر، که در آن جمع و فرق، احساس و عمل، نزدیکی به خود و نزدیکی به بشریت و حس حضور تجلیات پنهان طبیعت، همه و همه به عنوان همتاهای مساوی درگیر و دخیلند. و اعتقاد راسخ دارم که اینهمه - انسان و سایه‌اش، انسان و کردارش، انسان و شعرش - جز با درک و دریافت جمع که هر دم افقش گسترده شود، و جز با کوشش و کوششی که همواره واقعیت و خیال را در وجودمان پیوند زند، امکان‌پذیر نیست، چه دقیقاً از اینراه است که شعر بهم می‌آمیزد و یگانه می‌کند. از اینرو باید اعتراف کنم که پس از اینهمه سالها هنوز نمی‌دانم آیا درسی که با عبور از رودخانه‌های سرکش فرا گرفته‌ام، رقصی که گرد جمجمه گاو نری کردم، و شستشویی که بدنم را در آب صفابخش قفل سربفلک کشیده دادم، از درونم جوشیده تا با دیگران در میان نهم و یا پیامی بوده است که دیگران برایم فرستاده‌اند تا چیزی از من بخواهند و یا متهمم کنند. نمی‌دانم آنرا تجربه کرده‌ام یا آفریده‌ام، نمی‌دانم حقیقت است یا شعر، زودگذر است یا دیرپا، نمی‌دانم شعری است که در این ساعت تجربه کرده‌ام و یا تجربه‌ای است که بعدها به نظم کشیده‌ام.

دوستان عزیز از اینهمه بینشی برمی خیزد که شاعر باید از مردم و با مردم بیاموزد. هیچ تنهایی و تک افتادگی نیست که نتوان بر آن چیره شده. تمام راهها به یک هدف می رسد: به دیگران آنچه را که هستیم منتقل کنیم. راه خود را باید از میان عزلت و تنهایی، دشواری و سختی، کنارماندگی و خاموشی باز کنیم، تا به آن مکان جادویی برسیم، تا سرود حزن آلود خود را سردهیم و رقص ناهنجار خود را برپا سازیم. ولی در این سرود و در این رقص کهنترین شعائر وجدان انسان که همانا آگاهی به انسانیت و اعتقاد به یگانگی سرنوشت انسانهاست، تمامی جلوه گر می شود.

حقیقت اینست که حتی اگر برخی یا بسیاری مرا تفرقه جویی بخوانند که نمی خواهد یا نمی تواند جایی پشت میز مشترک دوستی و مسنولیت بیابد، از خودم دفاع نمی کنم و نمی خواهم دفاع کنم، چه به اعتقاد من نه تهمت زدن از وظایف شاعر است و نه دفاع کردن در مقابل تهمت. پس از آنکه شعری گفته شد، دیگر شاعر کارپرداز شعرش نیست و اگر شاعری همقطاران را متهم کند و یا شاعری دیگر عمرش را بر سر دفاع از خود علیه اتهامات درست و نادرست تلف سازد، جز خودبینی شاعر نیست که از راه بدرش کرده است. دشمنان شعر را نباید در میان جماعت شاعران و یا مدافعان آنها جستجو کرد، بزرگترین دشمن شعر همانا فقدان وفای و سازگاری در ضمیر خود شاعر است. از اینروست که شاعر دشمنی بزرگتر از ناتوانی خود ندارد. ناتوانی رساندن پیام خود به گمنامترین و استثمار شده ترین انسانهای همزمانش، و این حقیقتی است که در همه زمانها و در تمامی سرزمینها صادق است.

شاعر «خدای کوچک» نیست. نه خدای کوچک نیست.

سرنوشتی مرموز او را از میان دیگران که کار و حرفه ای دیگر دارند دستچین نکرده است و به او برتری نبخشیده است. من اغلب بر آن بوده ام که بهترین شاعر انسانی است که نان روزانه ما را تهیه می بیند: نانهای همسایه ما که خود را بهیچ روی خدا نمی داند. کارش پرشکوه و بی تظاهر است، آرد را خمیر می کند، در داخل تنور می گذارد، در رنگهای طلایی می پزد و نان روزانه را تحویلیمان می دهد و اینهمه را صرفاً وظیفه صنفی خود می داند. و اگر شاعر هم به این آگاهی ساده دست یابد دست یافته اش بدل به جزیی از فعالیت عظیم بشری خواهد شد، فعالیتی که به صورتی ساده یا پیچیده در ساختمان جامعه دخیل است و اوضاع و احوالی را که بشر را در چنبر خود دارد دگرگون می کند و فرآورده های بشری را از نان و شراب و حقیقت و رؤیا دست بدست می گرداند. اگر شاعر بخواهد به این کشش و کوشش هرگز تمامی ناپذیر بپیوندد و وظیفه اش را، کوشش و ذوق و حساسیتش را به کار روزانه تمامی انسانها بگستراند و دست بدست بگرداند ناگزیر است در عرقریزی روح، در نان و شراب و در تمامی رؤیای انسانی شرکت جوید و شرکت خواهد جست. آری تنها از این راه ناگزیر انسان عادی شدن است که می توانیم بار دیگر آن نفحه پرنوش و توان را به شعرا بزرگدانیم که ذره ذره در هر دوره ای از آن زدوده شده است، همچنانکه خود ما نیز در هر دوره ای تکیه تر و کاسته تر شدیم.

خطاهایی که مرا به حقیقت رهنمون شده و حقایقی که بارها مرا دوباره به خطا باز گردانده است، به من این هشدار را می دهد که دم از راهنمایی دیگران نزنم - و هرگز هم چنین ادعایی نمی کنم - و نیز به دیگران نیاموزم و نگویم فعالیت خلاقه و قلم رفیع ادبیات، که دستیابی به آنها کاری بس صعب و دشوار است، چیست. ولی یک نکته را دریافته ام - اینکه این خود ما هستیم که با «اسطوره سازی» خویش ارواح را فرامی خوانیم. مایه و ماده ای که به کار می بریم، و یا دوست داریم به کار بریم، کم کم چونان موانعی بر سر راه پیشرفتمان و راه پیشرفت آینده برمی ایستد و ناگزیر از

واقعیت و واقع بینی دورمان می‌کند. به سخنی از آنچه پیرامونمان را فرا گرفته و از شیوه‌های دگرگون‌کننده آگاه می‌شویم و آنگاه، هر چند که دیگر دیر شده است، می‌بینیم چه موانع اغراق آمیزی بر سر راه خود برافراشته‌ایم و چگونه آنچه را که زنده است بدست خود کشته‌ایم، حال آنکه می‌توانستیم به زندگی باری دهیم تا بیابد و بشکوفد. بر خود رئالیسمی را برمی‌بندیم که از سنگهای یک بنا سنگینتر است، بی‌آنکه بنایی را که افراشتنش را جزء لاینفک وظیفه خود می‌دانستیم، ساخته باشیم. و برعکس اگر از مفاهیم نامفهوم بتواره‌ای بسازیم (و یا بتواره‌ای که تنها معدودی درکش می‌کنند)، بتواره مستثنایان و رازورزان، اگر واقعیت و دگرگونی واقعی آنها به کنار گذاریم، آنگاه بناگاه خود را در سرزمینی ناممکن خواهیم یافت، ماندایی از برگ و گل و ابر که در آن پاهایمان می‌لغزد و فرو می‌غلند، و امکان‌ناپذیری ارتباط خفه‌مان می‌کند.

تا آنجا که ما، ما نویسندگان این سرزمین پرت افتاده آمریکای لاتین مطرحیم، باید بگویم که همواره و مدام گوش به نوایی می‌دهیم که این خلاء وحشتناک را با انسانهای واقعی سرشته از گوشت و خون پر کند. ما از وظیفه خود در مقام پایان برنده کارها آگاهیم - و در عین حال با وظیفه سرباز نزدنی ارتباط سنجیده نقادانه در دنیای که تهی است و با اینهمه سرشار از بی‌عدالتی و رنج و عذاب است، چون تهی است، رودررویم - و البته مسئولیتی را هم احساس می‌کنیم، مسئولیت بیداری دوباره رؤیاهای کهن که در تندیسهای سنگی در یادمانهای ویرانه باستانی، در سکوت گسترده دشتها، در اعماق تیره جنگلهای بدوی و در رودخانه‌های تندآسا، خفته‌اند. باید با کلمات دورافتاده‌ترین مکانها را در این قاره گنگ پرکنیم و سرمست از وظیفه افسانه‌سازی و نامگذاری شویم. و این درست شاید همان چیزی است که در وضع حقیرانه من صادق است و تمامی اغراق‌های شاعرانه و کثرت صنایع بدیعی شعرم، چیزی نیست جز بیان ساده‌ترین رویدادهای کار و زندگی روزانه یک آمریکایی. هر مصرع شعرم را بدانگونه برگزیدم که چونان شیشی ملموس و عینی جلوه‌گر شود و هر قطعه از شعرم را چون ابزاری مفید و عملی دانستم، و هر ترانه و سرودم را چون نشانه تلاقی راههایی که به یکدیگر می‌رسند و یا چون قطعه‌ای از چوب و سنگ تا بر آن دیگری، دیگران، از پی آمدگان، نشانه‌های تازه حک کنند.

من این نتایج و پیامدهای افراطی را توسعه از وظایف شاعری دانستم و درست یا نادرست، بر آن شدم که وضع و موقع من در این اجتماع و در مقابل زندگی جز این نیست که متواضعانه جهت بگیرم و چون ناکامیهای ارجمند، پیروزیهای تک افتاده، و شکستهای پرشکوه را دیدم بر این رأی خود مصمم شدم. در قلب فراخنای ستیزها و کشمکش‌های آمریکای لاتین وظیفه انسانی خود را جز در این ندیدم که با تمامی زندگی و روح، با درد و امید به نیروهای گسترده توده‌های متشکل پیوندم، چه تنها از این سیلان توفنده جمع، دگرگونی نویسندگان و ملت‌ها برمی‌خیزد. حتی اگر این نگرش من هنوز به اعتراضات تلخ دوستانه و دشمنانه بینجامد، و درواقع اگر به جای تاریکی، شکوفایی بخواهیم، اگر به سرنوشت میلیون‌ها انسانی بیندیشیم که هنوز نه آثار ما را می‌خوانند و نه اصلاً خواندن می‌دانند، نه به ما چیزی می‌نویسند و نه اصلاً نوشتن می‌دانند، اگر به حرمت انسانی ارج نهیم که بی آن انسان کامل شدن امکان پذیر نیست، برای اینهمه من در کشورهای دورافتاده و بیرحم خودمان جز آنچه گفتیم راه دیگری برای نویسنده نمی‌شناسم.

ما این زندگی تلف شده انسانها را به میراث برده‌ایم، انسانهایی که بار لعنت قرون را به دنبال می‌کشند، طفیلترین انسانها، پاکترین انسانها، انسانهایی که با سنگ و فلز برجهای شگفت و جواهرات خیره‌کننده درخشان می‌ساختند - انسانهایی که بناگاه در عصر بیمناک استعمار که هنوز

هم جا خوش کرده است به غارت رفتند و خفه شدند.

ستارگان واقعی راهنمای ما ستیزه و امید است. ولی من از ستیزه تک افتاده و امید تنها و در بروی خود بسته نمی‌گویم. در نهانگاه هر انسانی دورترین دوره‌ها، بی‌ارادگی، اشتباه‌ها، رنجها و دردها، مسایل فوری و عاجل زمان ما و گامهای تاریخ بهم آمیخته است. ولی راستی اگر به برقراری گذشته فتودالی قاره آمریکا یاری می‌کردم، چه بر سرم می‌آمد؟ اگر در تغییری که اینک در کشورم رخ داده سهمی، هر قدر اندک، نداشتم و از این سهم به گونه‌ای احساس فخر و غرور نمی‌کردم، چگونه می‌توانستم اینک در زیر درخشش افتخاری که فرهنگستان سوئد نصیب کرده، سر بلند کنم؟ باید به نقشه آمریکای لاتین نگریست، خود را در مقابل کثرت و تنوع پرشکوهش، در مقابل دامن پربخشایش دشتهای وسیعش که پیرامونمان را گرفته‌اند، قرار داد، تا دریافت چرا بسیاری از نویسندگان ما نمی‌خواهند در هتک حرمت و غارت گذشته و تمامی آنچه که خدایان ظلمت از خلق آمریکا دزدیده‌اند، سهمی و دستی داشته باشند.

من بجای آنکه همچنان پرستش فرد را چونان خورشید و مرکز منظومه تکرار کنم، راه دشوار مسؤلیت تقسیم شده را برگزیدم، ترجیح دادم کاری که از دستم برمی‌آید با فروتنی تمام پهای این فوج شرافتمند بریزم که هر چند گهگاه به اشتباه می‌رود ولی همواره رو به آینده دارد و روز و شب علیه سماجت عقب‌ماندگی تاریخی و بی‌تابی خودسری و خودرایی می‌ستیزد، زیرا اعتقاد دارم وظیفه من شاعر نه تنها مهرورزی با گل و با وزن شعر، با عشق پر شور و خواهش بی‌پایان، بلکه با درگیریهای بی‌امان انسانی است که در شعرم بکار گرفته‌ام.

امروز درست صدسال می‌گذرد که شاعری تیره‌بخت و نابغه، ترسناکترین روح نوید، این پیشگویی را کرد: «در سپیده‌دم، غرق در اسلحه صبری سوزان، به شهرهای پرشکوه قدم خواهیم گذارد.»

من به این پیشگویی رمبو، این پیشگوی بزرگ، ایمان دارم. من از سرزمینی تاریک می‌آیم، از سرزمینی که کرانه‌های پرشیبش آنرا از تمام سرزمینهای دیگر جدا می‌کند و من بی‌کس‌ترین شاعرانش بودم و شعرم ولایتی و مطرود و ستمکشیده و گرفته و بارانی بود. ولی توکلم همواره به انسان بود. هرگز دست از امید نکشیدم. شاید از اینروست که بهر کجا که رسیده‌ام همراه شعرم، همراه پرچم، بوده‌ام.

سرانجام، دوست دارم به هرآنکه حسن نیتی دارد، به کارگران، به شاعران، بگویم که تمامی آینده ما در این شعر رمبو نهفته است: تنها با صبری سوزان می‌توانیم «شهر پرشکوه» را بکشاییم، شهری که به تمامی بشریت نور و عدالت و شأن و حرمت می‌بخشد. بدینگونه سرودی که سر خواهیم داد، به عبث نخواهد بود.